

پدیده های کوچکی که نشانه هایی از حوادث بزرگ را با خود داشتند!

- در این هفته، چند پیام داشتیم که در آنها خواسته شده، در باره سلاح هائی که حزب در اختیار داشت توضیح داده شود. البته یادآوری کرده اند که از نظر زمانی، اگر این سلاح ها مربوط به قیام مسلحانه است، پیش از مسائلی که در باره ارتباط های جدید با چهره های بعد از انقلاب طرح شده، باید مطرح شود.

این توضیح و تذکر، از نظر رعایت زمان درست است و شاید بهتر بود قبل از چند گفتگوی اخیر درباره آن صحبت می شد، اما الان رسیده ایم به اولین انتخابات رئیس جمهوری و بخش هائی از آن را هم در گفتگوی قبلی گفته ام. بنابراین فکر می کنم بهتر است دیدار با آقای بنی صدر را ادامه بدهیم و بعد از آن درباره سلاح ها صحبت کنیم.

- این هم استدلالی منطقی است. با یک هفته تاخیر هم نه کسی اسلحه می کشد و نه فشنگی در می رود.

پس برویم جلو. من در باره انتخاباتی که آقای بنی صدر در آن بیش از ۱۱ میلیون رای آورد و دیدار با ایشان می خواهم ابتدا ماجرائی را برایتان تعریف کنم که فکر می کنم در حد خود هم دانستی و آموختنی است و هم نشان دهنده تب و تاب هائی که ما بعنوان نوید و شبکه علنی نشده حزب در پشت صحنه حوادث داشتیم. ضمناً یادآور آن پی جوئی است که خود من برای اطلاع از حوادث پیش و پس از کودتای ۲۸ مرداد و شناخت حزب داشتم.

از این نکته آخر شروع می کنم و می رسم به دیدار با بنی صدر. مسئله اینطور است که در اواخر دهه ۱۳۴۰ و اوائل دهه ۵۰ من بسیار کنجکاو بودم بدانم در سالهای قبل از کودتای ۲۸ مرداد چه گذشته و حزب توده ایران چه نقشی داشته، رهبران چه کسانی بوده اند و این همه دشمنی رژیم شاه با حزب توده ایران و توده ای ها ریشه اش کجاست؟ یعنی رسیده بودم به همان لحظه ای که فکر می کنم خیلی از چپ های نسل جدید و جوان امروز ایران رسیده اند. همانطور که ما زیر بمباران تبلیغات ضد توده ای بودیم و انواع اتهامات و دروغ ها را درباره حزب به خوردمان می دادند، به این نسل هم می دهند. در گذشته رژیم شاه می داد و حالا حکومت در جمهوری اسلامی می دهد. شما ببینید وضع چگونه بود که در **یکی از جلسات** مناظره تلویزیونی شادروان کیانوری و آیت الله بهشتی، که کامل آن هرگز پخش نشد و همیشه یک قسمت آن را سیمای جمهوری اسلامی در اشاره به آن مناظره پخش می کند، یکباره و بدون هیچ مقدمه ای آیت الله بهشتی همان گفته ای را تکرار کرد که همیشه نوک زبان شاه بود. گفت حزب توده خائن است. کیانوری درجا، انگشت گذاشت روی این نکته و گفت که "شما که قاضی القضاات شده اید و رئیس دیوان عالی کشور شده اید، از نظر حقوقی یک اتهام می زنید و حالا باید یک دادگاه تشکیل شود و به این اتهام رسیدگی کند. ما حاضریم در این دادگاه حاضر شویم و از حزب توده ایران دفاع کنیم". فیلم این مناظره هست و توصیه می کنم شما آن را از نظر فنی آماده کنید که بگذاریم روی راه توده و بعد هم بفرستید روی شبکه یوتوب.

میخواهم بگویم نسل ما زیر یک چنین فشار تبلیغاتی قرار داشت و در آوردن تاریخ حزب از زیر خروارها نوشته و فیلم و سخنرانی ضد حزبی آسان نبود، ضمن این که دشواری های دیگری هم وجود داشت:

۱- کتاب و نوشته ای درباره حزب وجود نداشت و همه جا کتاب سیاه و سیر کمونیزم در ایران در دسترس بود که سرهنگ زیبایی شکنجه گر بر مبنای بازجویی های زیر شکنجه افسران توده ای نوشته بود. درست مثل همین حالا که کتاب ۱۲۰۰ صفحه ای حزب توده ایران از آغاز تا فروپاشی را بر مبنای بازجویی های زیر شکنجه رهبران حزب در آورده اند و یا کتابچه حقیقت را منتشر کرده اند.

۲- عده ای از توده ای ها بریده و ترک موضع کرده بودند و رفته بودند دنبال کار و زندگی شان و درباره گذشته هم دوست نداشتند حرف بزنند.

۳- شماری از بریده ها که روشنفکر هم بودند و دست به قلم، یا برای تیرئه خود پیش حکومت و یا مستقل از حکومت و بنابر دیدگاه جدیدی که پیدا کرده بودند کتاب و تحقیق و مقاله منتشر می کردند که همه علیه حزب توده ایران و اتحاد شوروی بود. مخصوصا در دورانی که مائوئیسم اوج گرفته بود. یعنی همان دهه ۱۳۴۰.

۴- در این میان برخی هم اصلا رفته بودند در دستگاه حکومتی و شده بودند عنتر، یا بقول صادق چوبک "انتر" معرکه و بیشتر از درباری ها و کودتاچی ها علیه حزب سینه به تنور می چسباندند. مثل ستوان جعفریان که آخر سر هم شد دبیرکل حزب رستاخیز!

۵- نسل جدید چپ، گذشته را رها کرده و به حال خود گذاشته بود و دنبال تاریخ امریکا لاتین بود و از آنجا می خواست درس انقلاب و مبارزه بگیرد.

۶- شمار زیادی از توده ای های سابق بودند که علاقه و پیوندشان با مشی و نگرش توده ای را حفظ کرده بودند، اما ارتباطی با حزب نداشتند و هر کدام، خودشان یک حزب توده ایران بودند.

۷- ماجرای عباس شهریاری و تشکیلات تهران هم چنان ضربه ای به اعتماد ها زده بود که کمتر کسی جرأت می کرد با رهبری حزب در خارج از کشور تماس بگیرد.

در این میان، یگانه ریسمانی که می شد به آن چنگ زد رادیو پیک ایران بود. یعنی رادیوی حزب توده ایران، که آن هم به دلیل آنکه ارتباط با آن بسیار ضعیف بود، اخبار و اطلاعات روزش خیلی کم بود و به همین دلیل برای عامه مردم جاذبه نداشت. نقصی که از سال ۱۳۵۰ بتدریج رفت شد و این رادیو تبدیل شد به یک رادیوی تحلیلی- خبری و ایدئولوژیک پرقدرت.

ابتدا این فضا را که تا حدودی نسل امروز و جوان چپ هم علیرغم گسترده گی شبکه های اینترنتی به نوع دیگری گرفتار آنست در ذهن مجسم کنید، تا وقتی دکتر تیزابی "بسوی حزب" را منتشر کرد بدانید چه کار بزرگی کرد و چه عنوان جذاب و پرمعنائی برای آن یافت.

من از سال ۱۳۴۹ تا زمان ضربه خوردن گروه "زنده دل" در سال ۱۳۵۰ که پیشتر برایتان گفتم، در حوزه ای که با زنده یاد گیتی مقدم، شخص "زنده دل" و فرد دیگری که شاید تمایل نداشته باشد نامش را اینجا بیاورم مسئول شنیدن رادیو پیک و گزارش هفتگی آن به جلسه بودم. در جلسات این حوزه کتاب "تضاد" مائو و "دو تاکتیک سوسیال دمکراسی" لنین را هم می خواندیم و بحث می کردیم که البته توضیحات را زنده دل می داد که از توده ایهای قدیمی بود و با حزب کم مسئله نداشت و میان شوروی و چین هم گیر کرده بود و ما را هم به همین سو می برد.

بهرحال، این گوش کردن رادیو پیک که در ابتدا بعنوان یک مسئولیت گروهی برعهده من گذاشته شده بود، بتدریج تبدیل به علاقه شخصی خود من هم شد، به نحوی که پس از متلاشی شدن گروه هم، من از رادیو پیک جدا نشدم تا وقتی که این رادیو را دولت وقت بلغارستان بست و ضربه مهلکی به حزب ما و جنبش انقلابی ۵۶-۵۷ ایران زد.

پس از متلاشی شدن گروه "زنده دل" که هاتفی و پرتوی هم در شاخه های دیگر آن فعال بودند و در همین ارتباط هم رفتند زندان، بتدریج مسیر دیگری را شروع کردم. یعنی پیدا

کردن کسانی که حاضر باشند در باره سالهای قبل از کودتای ۲۸ مرداد و فعالیت حزب صادقانه سخن بگویند و بجای نظرات شخصی و کینه توزی و یکسویه نگری، وقایع را بازگوئی کنند. ۳ شخصیت در این دوران پیدا کردم و چند سال را با آنها پشت سر گذاشتم. البته بحث درباره پیگیری گاهشمار حزب در دهه ۱۳۳۰ بود والا همانطور که گفتم گهگاه و به مناسبت هائی که پیش آمد، دیگرانی مانند شادروان سیاوش کسرائی را هم می دیدم، اما نمی شد ساعت ها و به تناوب تاریخ را از سینه آنها بیرون کشید.

آن سه شخصیت مورد اشاره من نخست سروان "بهروز پوردولت" انسان به غایت شریف و پاک سرشت بود، که از افسران ماجرای انفجار در فرودگاه نظامی قلعه مرعی تهران بود. فکر می کنم ۸ سال زندان کودتا را با تکمیل زبان فرانسه کشیده و از زندان بیرون آمده و شده بود مترجم زبان فرانسه در کیهان. اهل رودبار زیتون بود و پدرش از زمین داران منطقه. از حزب بریده بود، اما آنقدر صداقت داشت که به گذشته خود تف نکند و آنچه واقعیت بود و خود شاهد آن بود بگوید. شخصیت بعدی نصرت الله نوح از شاگردان افراشته در نشریه چلنگر بود که امیدوارم عمر نوح کند و سومین آنها هم مرحوم "تولائی" که تا قبل از ترور شاه در سال ۱۳۲۷ منشی زنده یاد "رادمنش" دبیر اول وقت حزب توده ایران بود. این دو نیز مانند پور دولت زندان شاه و کودتای ۲۸ مرداد را گذرانده بودند. تولائی نابغه ریاضی بود و به وقت خود یکی از معروف ترین دبیران ریاضی تهران در کلاس های کنکور. حافظه او حیرت آور بود و همه وقایع حزبی را به یاد داشت. فرانسه، انگلیسی، ترکی، ارمنی و شاید زبان دیگری هم میدانست که یادم نیست و در عین حال فارسی را بسیار خوب میدانست و می نوشت. چند سال پیش در تهران به درود حیات گفت و تا قبل از آن یکبار که آمده بود سوئد با زحمت بسیار تلفنی به هم وصل شدیم. بقول نوح که تکیه کلامش بود "نان یعنی نان سنگک، حزب هم یعنی حزب توده". تولائی این نان را خورده بود و با آنکه بعد از انقلاب به حزب نپیوست اما توده ای بود و از همه جالب تر که می گفتند از سیاست حزب در انقلاب و جمهوری اسلامی هم حمایت می کند. گیلک بود و وفادار به شادروان رادمنش.

با نصرت الله نوح - اهل سمنان- هم در کیهان همکار بودم و بعد هم شدیم شاگرد و استاد و بتدریج دوستانی که حداقل من به این دوستی می بالم. او واقعا "مرد حافظه" ایران بود و شاید هنوز هم باشد. در کتاب هائی که بعنوان یادمانده ها نوشته این حافظه پر قدرت را شما می توانید ملاحظه کنید. ساختمان ها و دفاتر حزب، متینگ های حزب، نقش شخصیت ها در رهبری حزب، وقایع مهم، نام و محتوای روزنامه های حزبی که یک شماره از آنها را هم نمی شد در زمان شاه جایی پیدا کرد و خلاصه آنچه مربوط به حزب تا کودتای ۲۸ مرداد بود من بتدریج و از این سه رابطه کشف کردم. چیزی شبیه تاریخ شفاهی که الان چند سالی است در ایران و مهاجرت باب شده است. البته اغلب آنها که در این سالها دنبال تاریخ شفاهی حزب توده ایران و رهبران آن بوده اند، با هدف زیر ضربه بردن حزب توده ایران و توجیه و اخوردگی خودشان دنبال این کار رفته اند، اما بهرحال "تاریخ شفاهی" هم از پدیده های پس از انقلاب ۵۷ در ایران است.

این جستجو به اینجا و در این سه ارتباط خلاصه نماند و من رفتم به جستجوی کسانی که نام و شهرتی در جامعه روشنفکری ایران آن زمان نداشتند، اما استوار بر سر ایمان خودشان ایستاده بودند. یعنی آنها که "نان سنگک" را خورده بودند. آنها را در شمال شهر و حتی مرکز شهر تهران نمی شد پیدا کرد، در جنوب تهران بودند. کارگران دخانیات، سندیکالیست های قدیمی و خلاصه کسانی که سواد چندانی نداشتند و تئوری هم نمی دانستند اما محکم و استوار توده ای باقی مانده بودند و کارت عضویت هایشان را بعنوان سند افتخار پنهان کرده و حفظ کرده بودند. بعضی از این افراد در سالهای قبل از کودتا نقش گارد تظاهرات و میتینگ های توده ای را در برابر اوباش و مهاجمین حزب زحمتکشان بقائی و یا

سومکائی‌های داریوش همایون و پان ایرانیست های پزشکیپور داشتند، از دفاتر حزبی دفاع می کردند. هنوز در محلات جنوب و بویژه مولوی و اسماعیل بزاز به پاک چشمی و پاک دستی مشهور بودند و به این و آن هم نان می رساندند. مثل آقا رضا شاطر، که چند نانوائی در جنوب تهران داشت اما در ۶۰ سالگی خودش را بازنشسته کرده و مغازه ها را تقسیم کرده بود بین خواهرهایش و از آنها یک حقوق بازنشستگی می گرفت. مطابق قانون اساسی اتحاد شوروی زندگی می کرد. یا دیگرانی که هر کدام چند دایره دوست و آشنا از سالهای قبل از کودتا داشتند و ضرورتی به نام بردن از آنها نیست، مگر به موقع خودش. آنها تاریخ خیابانی حزب بودند و هنوز با آنها که در همان محلات جنوب تهران در دهه ۱۳۳۰ خیریه بگیر حزب زحمتکشان بودند برای رهبری اوباش در حمله به دفاتر حزب و یا نشریات حزبی و یا تظاهرات حزبی، یا قهر بودند و یا باصطلاح خودشان قاطی نمی شدند. آقا رضا، در چند سال پیش گرفتار سرطان شد و در تهران به خواب ابدی رفت و دیگرانی که یا سرنوشت او را یافته اند و یا اگر در قید حیات اند شاید تمایل نداشته باشند نامشان آورده شود. تا یادم نرفته از انسان شریف دیگری هم در این رابطه اسم ببرم. مرحوم دکتر هوشنگ طاهباز که چشم پزشک بود و جمع این افراد را به هر جمع دیگری ترجیح میداد.

همه این مقدمات را برایتان گفتم که برسیم به این نکته ای که الان می گویم. حتما بخاطر دارید که بعد از انقلاب، جلوی دانشگاه تهران گروه های فشار و حمله و تخریب راه افتاده بودند. اینها پیشگامان لباس شخصی ها و انصار حزب الله و همین گروه هائی بودند که ۳۰ سال است در جمهوری اسلامی حضور دارند و تازه تبدیلشان کرده اند به دولت و حزب پادگانی! در حقیقت به محض خروج شاه از ایران، این گروه‌ها را راه انداختند و برای جلوگیری از گفتگوی مردم با هم در مقابل دانشگاه درباره آینده و سیاست و گذشته و خرید کتاب و مطالعه با شعار "بحث بعد از مرگ شاه" به هر جمع ۵- ۶ نفره ای که دور هم جمع بودند و گفتگو می کردند حمله کرده و آن را باهمین شعار به هم می زدند. تردید ندارم که ساواکی ها و مسجدی هائی که در آن موقع حزب زحمتکشان تئوریسین تشکیلاتی شان بود در سازمان دادن و راه انداختن این گروه ها دست داشتند. "زهرا" خانمی را هم پیدا کرده بودند که بالای ۵۰ سال سن داشت و چادر به کمرش می بست و مقابل دانشگاه تهران به جمع دختران و زنان حمله می کرد. بسیار دریده و بد دهان هم بود. بعد از سقوط شاه و تخریب "شهرنو" تهران با دستور آیت الله خلخالی و انتقال زنان این محله به خانه مصادره شده ثابت پاسال در سه راه یا تقاطع خیابان جُردن و الهیه- اگر دقیق بخاطرم باشد- زهرا خانم شد سرپرست آنها. الان هم شنیده ام این خانه شده بخش امنیتی اداره گذرنامه. خانه ای که دیوارهای آن از سنگ مغز پسته ای رنگ بود و دارای باغی بسیار بزرگ. شماری از همین زنان را بعدها در زمان لاجوردی منتقل کردند به زندان اوین و شدند زندانبان در بند زنان که اغلب زندانبان آن زمان آن مجاهدین خلق و وابستگان گروه های کوچک چپ بودند. همین گروه ها بتدریج گسترده تر و سازمان یافته تر شدند و تظاهرات مقابل دانشگاه کشیده شد به تظاهرات درخیابان ۱۶ آذر و جمع شدن در مقابل دفتر حزب. که البته بتدریج و با نزدیک شدن زمان حمله اول به دفتر حزب سرپرستی و رهبری آنها را داده بودند به حجت‌الاسلام هادی غفاری، عضو رهبری حزب جمهوری اسلامی!

یک روز آقارضا شاطر و چند نفر دیگری که مثل خود او بودند و از سال ۵۳ دیگر هیچکدام را ندیده بودم، برای من پیغام فرستاد که می خواهد من را ببیند. من آدرس آنها را در آن سالها به شبکه پخش در حلقه های ارتباطی خودم داده بودم تا برایشان نوید بیاندازند. قرار گذاشتم و رفتم به دیدارشان. علاوه بر خودشان چند نفر دیگر را هم آورده بودند که کم سن و سال تر و ورزیده هم بودند. گفتند ما می خواهیم به حزب کمک کنیم اما نمی دانیم چه کسی را ببینیم. اگر کسی را می شناسی که "کیانوری" را می بیند، این پیغام ما را برایش

ببرد: "ما بعضی از سردسته های گروه های حمله مقابل دانشگاه را می شناسیم. می توانیم همانجا لت و پارشان کنیم. البته نه به اسم توده ای."

من گفتم: مستقیم با کسی در حزب ارتباط ندارم، اما می دانم چه کسانی ارتباط های سطح بالا با رهبران حزب دارند. به آنها می گویم که پیغام شماها را ببرند. اگر جوابی آمد، خبرتان می کنم.

پیشنهاد را در جلسه یکشنبه طرح کردم. کیانوری خیلی برآشفته شد و گفت که بشدت با این کارها و روش ها مخالف است و چرا من این ارتباط ها را می گیرم. شرایط کنونی با شرایط سال ۳۱ و ۳۲ خیلی تفاوت دارد. ما زیر بار هیچ ماجراجویی که بهانه بدست مخالفان فعالیت حزب در حکومت بدهد نباید برویم. این ماجرا- گروه های فشار- هم یک ماجرای حکومتی است و مار دنباله داری است که سرش باید در حکومت کوبیده شود نه در مقابل دانشگاه. اینها کار ما نیست."

البته، در خاتمه که کمی سرد شد، بسیار دیپلماتیک جمله ای را هم گفت که من به آن هم عمل نکردم. گفت "حالا اگر کسی دلش خواست، جلوی دانشگاه یقه فلان لات و اوباش را که به مردم حمله می کند بگیرد و لت و پارش کند به خودش مربوط است، اما به هیچ وجه نباید چنین کارهای به حساب حزب نوشته شود." پیام روشنی بود!

آن جلسه با همین مخالفت قاطع و توصیه دیپلماتیک پایانی کیانوری خاتمه یافت. مخالفتی که اساس آن حفظ فعالیت علنی حزب تا حد به جان خریدن بزرگترین خطرات بود. مثل خطر ترور، خطر انفجار دفتر حزب، خطر تعقیب مراقبت و شناسایی رهبران حزب برای دستگیری و ...

شما این را مقایسه کنید با آن اتهام کودکانه ای که در باره کودتای حزب گفتند و نمایش سلاحی که در تلویزیون راه انداختند. حزبی که با تمام نیرو سعی می کرد فعالیت علنی خودش را نگهدارد، در فکر کودتاست؟ آن هم با چند ده قبضه اسلحه! بموقع درباره این بخش صحبت خواهیم کرد.

- آن لات های دوران ۲۸ مرداد هم بعد از انقلاب فعال شده بودند؟ مثلا این گروه های فشار را آنها رهبری می کردند؟

دقیقا نمی دانم، اما همانطور که گفتم تردید ندارم که حداقل از تجربه حزب زحمتکشان، از تجربه طرح کودتای ۲۸ مرداد که شعبان بی مخ بخش فدائیان اسلام آن بود، برای راه انداختن این گروه های فشار علیه مجاهدین خلق و بعد هم چپ ها و حزب توده ایران استفاده کردند. بویژه که حالا بخشی از حکومت هم پشت آن بود. از اوباش ۲۸ مرداد افرادی مثل شعبان جعفری فرار کرده بودند و یا امثال امیر موبور هروئینی و مفلوک مرده بود و طیب حاج رضائی هم قربانی انتقام ارتشبد نصیری رئیس ساواک در زمان شاه شده و به بهانه شرکت در ماجرای ۱۵ خرداد تیرباران شده بود. اما بودند کسانی که نام و شهرت امثال طیب و شعبان جعفری را نداشتند و بویژه اگر در شبکه حزب زحمتکشان بودند رفتند زیر چتر حمایتی حسن آیت و فعال شدند. من یک نمونه حیرت آور را برایتان می گویم.

یکی از این افراد "احسان موجدی" بود که بعد از کودتای ۲۸ مرداد در گمرک تهران استخدامش کردند و شده بود مسئول تدارک گمرک تهران. یعنی مسئول چراغانی و طاق نصرت بستن و این نوع خدمات در روزهای جشن مذهبی و یا تولد شاه و یا سالگرد کودتا. از سردسته های گروه های حمله حزب زحمتکشان بود. از گذشته اش فاصله گرفته بود و زندگی اش را می کرد. با آنکه مسن شده بود، اما هنوز ورزیده بود. با او هم خیلی اتفاقی و در مطب چشم پزشکی دکتر طاهباز آشنا شدم و همین آشنائی باعث شد تا هر وقت کسی در گمرک تهران می مرد و یا بساط ختم و جشنی می خواستند برپا کنند و او مسئول آن بود می آمد کیهان که برایش آگهی بنویسم و سفارش کنم در جای مناسب صفحه ترحیم و آگهی کیهان بگذارند. از دل این مناسبات هم بخشی از تاریخ شفاهی گذشته بیرون آمد. یک شب

همه ما را دعوت کرد به خانه اش که در یکی از کوچه های نرسیده به میدان تجریش بود. خانه بزرگی در یک باغ نسبتاً بزرگ. تازه آنجا متوجه شدیم که همسرش "خانم سفره ای" یا "خانم جلسه ای" است. یعنی از زنان مذهبی که سر سفره ابوالفضل می رفتند و دعا می خواندند و یا در مجالس زنانه مولودی خوانی می کردند و از این نوع کارها که حالا در جمهوری اسلامی یک شغل پر درآمد و حتی حکومتی شده. برای چند دقیقه ای با چادر و درحالیکه سخت رویش را گرفته بود، مقابل ما ظاهر شد و بعد هم رفت به آشپزخانه برای تدارک پذیرائی. موجدی خیلی با مراعات حال و هوای خانه، دمی به خمره بهترین مشروب هائی که از گمرک می آورد می زد و یکبار هم اگر دکتر طاهباز به دادش نرسیده بود، بی خانمان شده بود. یعنی زن و دخترش مچ او را درحالیکه تابستان دوربین انداخته و استخرخانه های مجاور را سیاحت می کرد گرفتند و کار چنان بالا گرفت که فقط با ریش سفیدی دکتر طاهباز و تعهد و قول موجدی به تکرار نکردن این چشم چرانی ها و دلگی ها زندگی اش دوباره جوش خورد.

این جزئیات را می گویم برای آنکه در ادامه آن ببینید چگونه "کل" از "جزء" تشکیل می شود و از دل آن بیرون می آید. این فقط یک نمونه است.

بعد از انقلاب و در اوج ماجرای تسخیر سفارت امریکا، یک شب من که در آن زمان اغلب با موتور سیکلت اینطرف و آنطرف می رفتم، برای رسیدن به سر قراری که با کیانوری در میدان ۲۵ شهریور داشتم با سرعت خیابان روزولت را بالا می رفتم. می خواستم با عجله خبر مهمی را در باره بحث در جلسه رهبری حزب جمهوری اسلامی و تصمیم به اعلام جرم علیه روزنامه "مردم" بدلیل انتشار یک خبری که الان آن را به یاد ندارم به کیانوری برسانم و او هم از خیابان فرشته که محل سکونتش بود با اتومبیل هم خانه اش حرکت کرده بود بطرف میدان ۲۵ شهریور. همین خبر و تلفن فوری کیانوری به زنده یاد بهزادی برای انتشار یک توضیح در شماره روز بعد و قبل از هر نوع اقدام اعلام جرم، آن توطئه را خنثی کرد. شما فقط همین را بدانید که انفجار حزب جمهوری اسلامی ضربه مهلکی به حزب ما نیز بود و ما در آن واقعه تلفات دادیم. همین.

بهرحال آن دوران برق خیابان های تهران اغلب برای چند ساعت قطع می شد و من بدلیل تاریکی خیابان و کم توجهی، با موتور سیکلت از روی یک پل کوچک روی جوی آب رد شده و وارد پیاده رو ضلع غربی سفارت امریکا بطرف میدان ۲۵ شهریور شدم. ناگهان پروژکتورها روشن شد و دو گروه مسلح از جلو و عقب سر به من ایست دادند و حتی برای شلیک به زانو نشستند. من تازه متوجه شدم در امتداد پیاده رو طناب کشی شده و من متوجه عبور از این طناب کشی نشده ام. موتور را خاموش کردم و ایستادم. دست ها را هم مثل مترسک در دو طرف شانه ام دراز کردم. یک گروه دیگر به دو خودشان را رساندند به من. کار تمام بود و باید برای بازجویی برده می شدم به داخل سفارت. ناگهان چشم افتاد به احسان موجدی که سرپرست گروه بود و همه از او فرمان می بردند. چشم به هم دوختیم و من فوراً احساس کردم بیم دارد که آشنائی بدهم. من سکوت کردم و او خیالش راحت شد. بعد با صدای بلند به من گفت: برادر از خیابان برو بالا! و به اطرافیان هم گفت: آشناست، راه باز کنید برو!

اگر بخاطر داشته باشید، مراسم ابلاغ حکم ریاست جمهوری در بیمارستان قلب تهران انجام شد. آیت الله خمینی پس از سکته قلبی در این بیمارستان بستری شده بود و مراسم در پاگرد نسبتاً وسیع یکی از بخش های بیمارستان که برای این کار در نظر گرفته بودند انجام شد. از سران نظام هم آیت الله بهشتی بعنوان اعتراض و قهر در مراسم حاضر نشده بود. وقتی آیت الله خمینی از داخل یکی از راهروها آمد به محوطه که بنشیند و بنی صدر هم خودش را آماده سخنرانی کرده بود، من با حیرت دیدم احسان موجدی یک صندلی فلزی ارج کنار میکرفن گذاشت تا آقای خمینی روی آن بنشیند و بعد هم رفت کرکره آفتاب گیر پلاستیکی

پشت سر را بست که نور مانع کار دوربین ها نشود. چاقو کش حزب زحمتکشان بقائی رسیده بود به اینجا و دیگر دست امثال من به دامنشان هم نمی رسید. باز معرفت کرد و آنشب یا از ترس افشای خودش و یا هر چیز دیگری من را نداد نگهبان ها ببرند به داخل سفارت امریکا. آدم کودن و در صحبت کردن بی ملاحظه بود. بعدها شنیدم، در باره ساختمان هائی که در تهران خریده، به یکی از آشنایان قدیمی و مشترکمان که در قید حیات است و ذکر نامش صلاح نیست گفته بود اینها را از فروش طلا و جواهراتی که از کردستان آورده خریده است. حتی گفته بود برای در آوردن انگشتر و النگو از دست کشته شدگان جنگ در کردستان معطل نشده و با سرنیزه میچ دست و انگشت آنها را قطع می کرده و انگشتر و النگو را بر میداشته است. نمی دانم با چه سمت و مسئولیتی در جنگ کردستان فعال بود و فکر هم نمی کنم به آن دوستی که نامش را صلاح نیست بگویم این را گفته بود.

آن سؤال در باره نقش اوپاش ۲۸ مردادی در ابتدای تاسیس جمهوری اسلامی، این پاسخ را داشت که برایتان گفتم. مشت نمونه خروار.

بهرحال، از آن جلسه یکشنبه ها و رد آن پیشنهاد که برایتان از قول زنده یاد کیانوری گفتم مدت ها گذشت، تا رسیدیم به مقطع باز شدن دفتر فعالیت کاندیداهای اولین انتخابات ریاست جمهوری که من به شرحی که برایتان خواهم داد، از ادامه نزدیک شدن به بنی صدر خودداری کردم.

آنها که کیانوری را از نزدیک می شناختند، می دانند که حافظه عجیبی در بخاطر سپردن امکانات و ارتباط ها و روزنه ها داشت. هیچ چیز را در این ارتباط فراموش نمی کرد. برای هر امکان و ارتباط یک پرونده در ذهنش باز می کرد تا بموقع خود آن را باز کند. زمانی که کاندیداهای ریاست جمهوری دفاتر تبلیغاتی خودشان را در تهران راه انداختند، در پایان یکی از همان جلسات یکشنبه ها، درحالیکه چند هفته قبلش به من توصیه کرده بود از بنی صدر فاصله بگیر، از من پرسید: هنوز آن دوستان جنوب شهرت را می بینی؟

گفتم: نه و پاسخ پیشنهادشان را هم ندادم.

گفت: اگر می توانی ارتباط بگیر و بگو بروند ستاد تبلیغاتی بنی صدر در سرچشمه. کسانی از جنوب تهران دور او جمع شده اند که ما می خواهیم بدانیم سرشان به کجا بند است.

ارتباط را گرفتم و غیر مستقیم گفتم: همه باید در انتخابات فعالیت کنند و شماها هم اگر بخواهید میتوانید بروید ستاد تبلیغاتی بنی صدر در سرچشمه. رفتند و خیلی هم در آن ستاد جا باز کردند و بودند تا پایان انتخابات، اما نیروی بعد از انتخابات نبودند و پس زده شدند. ضمن آنکه خودشان هم از دور و بری های از فرنگ برگشته بنی صدر خوششان نمی آمد و از درگیری با آنها در آن ستاد خسته شده بودند، اما اطلاعات جالبی بدست آورده بودند درباره همین از فرنگ برگشته ها که اغلب سه جهانی و کنفدراسیونی و مائوئیست بودند و با استفاده از سادگی توام با خود بزرگ بینی و بی سازمانی و بی تشکیلاتی بنی صدر دور او حلقه زده بودند و بعد از انتخابات هم شدند رهبران ستادهای انتخاباتی او در تهران و شهرستانها. این ستادها بعد از انتخابات شده بودند دفاتر حزب اعلام نشده بنی صدر. حزبی که حداقل ارگان آن نامش بود "انقلاب اسلامی" و شاید می خواست حزبی را هم با همین نام راه اندازی کند، که نشد. البته اسم این ستادها را بعد از انتخابات گذاشته بودند "دفتر هماهنگی های مردم و رئیس جمهور". اگر شما دقت کنید، از بعد از درگذشت آیت الله خمینی هر رئیس جمهوری سعی کرده تشکیلاتی حزبی داشته باشد و پشتوانه تشکیلاتی برای خود درست کند. یعنی همین کاری که در ابتدا آقای بنی صدر می خواست بکند و تقریباً همه آنها را مافیای قدرتی که در پشت صحنه قرار دارد ناکام گذاشته و یا آنقدر محدود کرده که کاری در حد یک حزب حاکم از آنها ساخته نشده است. مثل کارگزاران سازندگی در زمان رفسنجانی، مثل مشارکت در زمان خاتمی و مثل همین تشکیلات بوداری که احمدی نژاد برای خودش درست کرده و اسمش را گذاشته رایحه خوش خدمت. در آن دو دوره ریاست جمهوری علی خامنه ای و

دوره نخست وزیری میر حسین موسوی هم اگر آنها حزبی برای خود تدارک ندیدند به این دلیل بود که اولاً حزب جمهوری اسلامی و تشکیلات جامعه روحانیت حضور حزبی داشت و مجاهدین انقلاب اسلامی هم در حد یک حزب فعال بود و از آن مهم تر اینکه آیت الله خمینی زنده بود و همه چیز به او ختم می شد و بزرگترین حزب و تشکیلات هم در مقابل یک فتوا و یا دستور او فلج می شد.

- ما در گفتگوی این بار به دیدار با بنی صدر هم می رسیم؟

بله. حتی اگر این شماره کمی مفصل تر از شماره های گذشته بشود. دیدار با آقای بنی صدر خیلی اتفاقی پیش آمد. آنقدر اتفاقی که من حتی فرصت نکردم قبل از این دیدار، مسئله را در جلسه یکشنبه ها طرح کنم. یکی او مترجمین برجسته زبان انگلیسی در کیهان که در سال انقلاب خیلی به هم نزدیک شده و تقریباً پا به پای من و هاتفی - درحقیقت چرخ به چرخ موتور من که هاتفی هم اغلب ترک آن می نشست- با موتور کوچکی که خریده بود تهران روزهای انقلاب را نقطه به نقطه می گشتیم، در جریان مراجعه منظم پس از انقلاب خود برای خرید مجلات و کتاب های انگلیسی در مرکز تازه تاسیسی که در حوالی دانشگاه تهران دایر شده بود با یکی از فروشندگان و یا مدیر آن مناسباتی بیش از مشتری و فروشنده برقرار کرده بود. الان دقیقاً به خاطر ندارم اسم این آقا که شاید حدود ۲۶-۲۷ سال داشت چه بود، اما از جمله کسانی بود که پس از سقوط شاه به ایران بازگشته بود و طرفدار بنی صدر بود. آن دوست مشترک من و هاتفی که در عین حال بسیار کنجکاو و پی جوی رویدادهای انقلاب و شناخت شخصیت های به صحنه آمده پس از انقلاب بود و هر نوشته ای را که بدستش می رسید می خواند، کمی نسبت به نظرات و کتاب های بنی صدر ابراز علاقه و پیگیری نشان داده بود و او هم پیشنهاد کرده بود با احمد سلامتیان که در آن دوران از نزدیکان بنی صدر بود دیدار کند. دوست ما، این پیشنهاد را با من و هاتفی در میان گذاشت. هر سه موافقت کردیم که به دیدار سلامتیان برویم اما خودمان را با جزئیات معرفی نکنیم. بلکه بصورت کلی بگوئیم از کادرهای مطبوعات قبل از انقلاب بوده ایم. من الان آدرس خانه آقای سلامتیان را خوب بخاطر ندارم، اما می دانم که زیاد از اطراف دانشگاه و مرکز تهران بالاتر نبود. ملاقات خیلی خوبی بود. سلامتیان خیلی مسلط تر از بنی صدر صحبت می کرد و آشکار بود که فارسی را هم به مراتب بهتر از او میداند. از ما کمی درباره مطبوعات دوران شاه پرسید و این که چرا از کیهان بیرون آمده ایم، که هاتفی هم بی آنکه بگوید سردبیر کیهان بوده، پاسخ های خیلی کلی داد و عمدتاً بحث را کشید به سمت سؤال پیرامون انتخابات ریاست جمهوری و بالاخره هم رک و راست پرسید: اگر بنی صدر رئیس جمهور شود، شما تمایل دارید نخست وزیر او شوید و یا وزیر خارجه اش؟

سؤال غافلگیر کننده ای بود که هاتفی از وسط حرف های سلامتیان بیرون کشیده بود و با طرح آن سلامتیان خیلی جا خورد، اما توانست خودش را کنترل کند و با زیرکی یک اصفهانی سیاستمدار پاسخ داد: باید دید چه وضعی پیش می آید. اگر وضعی شد که من در کابینه آقای بنی صدر باشم، حتماً برای تهیه طرح قانون جدید مطبوعات در کنار روزنامه نگارانی مثل شما قرار خواهم گرفت!

پایان آن دیدار، قرار ملاقاتی بود که سلامتیان با تلفن به بنی صدر برای دیدار با او گذاشت. البته قبل از تلفن تمایل ما را هم برای این دیدار سؤال کرد و بهانه ملاقات را هم گزارشی از وضع مطبوعات بیان کرد. قرار برای سه یا دو شب بعد گذاشته شد. به این ترتیب که برویم به خانه او و از آنجا برویم به خانه بنی صدر. از خانه سلامتیان که بیرون آمدیم، هاتفی تیزبینی سلامتیان را ستود اما اضافه کرد، حیف که بدلیل دوری از ایران بافت مذهبی رهبری انقلاب و جامعه را خوب نمی شناسد و بیشتر اروپائی و کنفدراسیونی فکر می کند!

صبح روز قرار هاتفی به من تلفن کرد و با اشاره به دیدارهای ناموفقی که در ابتدای سال ۵۸ با شمس آل احمد برادر جلال آل احمد و روحانیون و بازاریانی که کیهان را می خواستند صاحب شوند و یا مدیر آن شوند کرده بود گفت، صلاح نمی داند وارد این مناسبات شود و فعلا هم درگیر ویراستاری "اسناد و دیدگاه ها" و نقد مواضع سازمان های سیاسی است، اما تو برو. به سلامتیان هم بگوئید که من سرما خورده ام و نتوانسته ام بیایم.

قرار، طبق برنامه اجرا شد. یعنی ابتدا رفتیم خانه سلامتیان و از آنجا رفتیم خانه بنی صدر. در آن زمان بنی صدر در خیابان باریک شهناز ۵ روبرو سینما مولن روژ در ابتدای جاده قدیم شپیمان و یا خیابان شریعتی زندگی می کرد. این کوچه ها از یک تا پنج کنار هم و رو به خیابان شریعتی قرار داشتند. یعنی ۵ خیابان باریک شبیه هم که از شهناز ۱ شروع شده و به شهناز ۵ ختم می شد. منطقه و خانه های نوسازی بود که به زمین های منطقه باغ صبا معروف بود و سرتیپ صفاری شهردار بعد از کودتای ۲۸ مرداد تهران، آنها را بالا کشیده و صاحب شده بود و بعد از گسترش تهران تقسیم کرده و به بساز و بفروش ها فروخته بود. این ماجرا را هم من به این دلیل میدانستم که یک مدتی خبرنگار انجمن های محلی تهران بودم و بزرگترین و معروف ترین انجمن محلی تهران هم انجمن محلی باغ صبا بود که ماهی یکبار جلسه داشت و من برای تهیه گزارش جلسه برای انتشار در کیهان به آن می رفتم. وارد کوچه شهناز ۵ که شدیم شجره نامه منطقه را برای سلامتیان گفتم و او آنقدر عجله داشت به خانه بنی صدر برسیم که فکر کردم خوب گوش نکرده است. خانه ای که بنی صدر در آن زندگی می کرد، خانه ای بسیار معمولی و دو طبقه و یا شاید دو طبقه و نیم بود. ما را به طبقه دوم و اتاق نه چندان بزرگ نشیمن هدایت کردند. فکر می کنم این خانه متعلق به پدر خانم بنی صدر بود. این حدس من است و با احتیاط هم طرح می کنم چون احتمالا این گفتگو را هم آقای سلامتیان و هم آقای بنی صدر می خوانند و دلم نمی خواهد حرف نا دقیقی را زده باشم. بهر حال، ما که وارد اتاق شدیم بنی صدر با یک شلوار گردی کرم رنگ یک پا روی زمین و یک پا روی مبل نشسته بود و یک تسبیح بلند شاه مقصود هم دستش بود و می گرداند. خیلی با تکبر سلام و علیکی کرد و با دست اشاره کرد بنشینیم. سلامتیان و آن جوانی که سنگ بنای این آشنائی را گذاشته بود رفتند کنار بنی صدر نشستند. یکی دو نفر دیگر هم در اتاق بودند و بنی صدر برای آنها داشت صحبت می کرد که ما رسیدیم. سلامتیان پرسید: قم چه خبر بود؟ ما تازه متوجه شدیم که بنی صدر از قم و دیدار با آیت الله خمینی که در آن دوران در قم مستقر بود برگشته است و اهمیت دیدار برای من چند برابر شد.

بنی صدر با کلام و زبانی که انتظار آن را نداشتم، شروع کرد به تعریف از سفر و از موضع بسیار بالا گفت: به آقای خمینی گفتم که مردم از همین حالا انتخاب خودشان را کرده اند. مراجع هم من را می خواهند. حزبی ها بکشند کنار و بهشتی هم بیخود دست و پا می زند.

البته لابلای این جملات که با فارسی بریده و شکسته بیان می کرد، ناسزائی هم حواله می داد، که باعث حیرت من و آن دوستان شد، اما سلامتیان ظاهرا با این فرهنگ بنی صدر آشنا بود و برایش عادی بود. تقریبا یادم هست که گفت وقتی از خانه آقای خمینی بیرون آمدم با "اردبیلی شکم گنده" روبرو شدم که می خواست برود داخل. بهش گفتم، آقای خمینی به من گفت برو تهران و برای رئیس جمهوری آماده شو. دست از خرابکاری بردار. اینو برو به بهشتی هم بگو.

بنی صدر بی محابا و تو دماغی این گزارش را با این جملات و کلمات و چاشنی های خیابانی اش داد و اطرافیان با سکوت و تائید توام با تحسین آن را گوش کردند.

بعد، سلامتیان بی آنکه قبلا با ما در این باره صحبتی کرده باشد؛ ما را بعنوان روزنامه نگارانی که آمادگی راه اندازی ستاد مطبوعاتی ایشان برای انتخابات را دارند معرفی کرد. بعد هم آن شجره نامه ای را که در راه و با عجله درباره زمین های باغ صبا برایش گفته

بودم و فکر نمی کردم اصلا گوش کرده باشد برای بنی صدر و البته از قول من تعریف کرد. سری تکان داد و بعد هم زیر زبانی و تو دماغی از ما پرسید: اوضاع را چگونه می بینید؟ منظورش شرایط و فضای انتخابات بود. دوستی که با هم رفته بودیم بدرستی گفت: فعلا مردم نام شما را بیش از بقیه کاندیداها شنیده اند و برایشان آشنا تر هستید.

سری در تائید تکان داد. البته با این واکنش که معلوم است و میداند. دختر خانمی لاغر و با روسری که مثل شال انداخته بود روی سرش و آن موقع شاید ۱۴-۱۵ سال داشت سینی چای را گرداند. همان که بعدها همسر مسعود رجوی شد و خیلی زود هم از او جدا شد.

بقیه دیدار به خودستائی های بنی صدر در عرصه اقتصادی و سیاسی و نبرد با رهبران حزب جمهوری اسلامی گذشت و تنها فرصتی که به ما داده شد حرف بزنیم، همان شرح شکسته بسته ای بود که درباره مطبوعات و بویژه روزنامه کیهان و تصرف آن به توصیه و خواهش احمد سلامتیان دادیم. البته در این مورد هم ابتدا از بنی صدر پرسید که آیا مایل است گزارشی درباره مطبوعات و روزنامه کیهان بشنود؟ و بنی صدر زیر زبانی و تو دماغی گفت: بگن!

راه توده ۱۹۳ ۰۸،۰۹،۲۰۰۸